

زندگین کمان

داستان

سرور کُتبی

یک روز حلزون راه افتاد تا یک رنگین کمان پیدا کند.

گاو گفت: «من هم می آیم.»

گربه گفت: «من هم می آیم.»

خرگوش گفت: «من هم می آیم.»

حلزون و گاو و گربه و خرگوش رفتند و رفتند تا به یک تپه رسیدند. روی تپه ایستادند و به آسمان نگاه کردند. آسمان، صافِ صاف بود. هیچ ابری در آسمان نبود.

گاو گفت: «رنگین کمان کو؟»

حلزون گفت: «صبر کنید! رنگین کمان می آید.»

همه منتظر ماندند. ابر سیاهی در گوشه‌ی آسمان پیدا شد. ابر، آهسته آهسته به وسط آسمان رسید و همان جا ایستاد. خرگوش خمیازه‌ای کشید و گفت:

«خسته شدم. پس رنگین کمان کی می آید؟»

حلزون گفت: «صبر کن! می آید.»

گربه روی تپه دراز کشید و گفت:

«وقتی رنگین کمان آمد، بیدارم کنید!»

و خیلی زود خوابش برد.



می آید



گرومب... صدای رعد بود. خرگوش از جا پرید و گفت: «وای چه صدایی! من می ترسم... من می ترسم...» و پا به فرار گذاشت.

حلزون صدا زد: «صبر کن... رنگین کمان می آید.»

اما خرگوش با سرعت از تپه پایین رفت.

باران نم نم بارید: تق... تق... چند قطره باران روی گربه چکید.

گربه از خواب پرید و گفت: «های... وای... خیس آب شدم.»

و پا به فرار گذاشت. حلزون صدا زد: «کجا می روی؟... رنگین کمان می آید.»

اما گربه هم دوید و از تپه پایین رفت.

باران تندتر شد... تند... تند...

گاو به آسمان نگاه کرد و گفت: «پس چرا نمی آید؟»

حلزون گفت: «صبر کن! می آید.»

اما گاو دُمش را تکان داد و آهسته و بی صدا به طرف پایین تپه به راه افتاد.

حلزون تنها ماند. آسمان برق زد. رعد صدا کرد. باران تندتر شد. حلزون

خیس خیس شد. در همین موقع، آفتاب کمرنگی آسمان را پوشاند و کمی

بعد، یک کمان رنگی در آسمان پیدا شد.

یک کمان بزرگ و پُر از رنگ بود. مثل خواب، قشنگ بود.

حلزون به رنگین کمان نگاه کرد و گفت: «می دانستم می آیی.»